



مجید درخشانی

معاون پرورشی، مجتمع بهار، تفت، یزد

حرف مفت یا حرف حساب؟!

با ناراحتی گفتم: «با پول کی؟ دولت که پول نمی‌داد؛ ملت هم همین‌طور. اگر یک ریال از مردم می‌گرفتم، می‌رفتند شهر و شکایت‌م را می‌کردند و آبرویم را می‌بردند.»
علی خمیازه‌ای کشید و گفت: «حالا درخت هیچ‌چی آقای مدیر! می‌خواستی یک نمازخانه بسازی تا بچه‌های مردم به راحتی توی آن نماز بخوانند.»

سر صبحی داشت اوقاتم را تلخ می‌کرد، گفتم: «نفست از جای گرم بیرون می‌آید؟! آخر ساختن نمازخانه پول فراوان می‌خواست. بچه که نیستی، با پول کی سالن بسازم؟ تو که نمی‌دانی؟ آن دو تا دستشویی را که گوشه حیاط ساختم، پدرم در آمد. هزار بار رفتم شهر. مرتب برای رئیس اداره نامه نوشتم تا بالاخره آن‌ها را ساختند. تو کجای کاری؟ چرا حرف مفت می‌زنی! من یک‌بار پشت‌بام مدرسه را قیرگونی کردم، و یک‌بار هم ایزوگام. خیال می‌کنی چقدر هزینه بُرد؟ تازه با هزار مکافات، با کمک مردم، یک بلندگو برای مدرسه خریدم. من تا آنجا که توانستم تلاش خودم را کردم.»
علی گفت: «دست درد نکند. نمی‌خواهم ناراحت کنم. می‌گویم بالاخره شما می‌توانستی کارهای خوبی بکنی.»

در همین وقت، از طرف جاده اصلی، مردی میان‌سال ساک به‌دست پیدایش شد و به طرفمان آمد. سلام کرد و گفت: «می‌خواهم بروم حسن آباد.»

جواب سلامش را دادم و گفتم: «بفرما، سوار شو!»
مرد در پراید را باز کرد. رو به علی گفتم: «همین جا باش، من زود برمی‌گردم.»

علی گفت: «نمی‌توانم، باید بروم روغن ماشینم را عوض کنم.»

دم در آژانس ایستاده بودم و انتظار مسافری را می‌کشیدم، اما هیچ خبری نبود. دهستان سوت‌وکور بود. باد خنکی می‌وزید و خبر از آمدن پاییز می‌داد. ناگهان علی که راننده کامیون بود، پیدایش شد. به‌طرفم آمد و سلام کرد. بعد از احوال‌پرسی گفتم: «چند روز پیش برای جلسه انجمن به مدرسه رفتم. دیدم مدرسه با زمانی که من در آن درس می‌خواندم هیچ تغییری نکرده است ...»

گفتم: «خوب نگاه نکرده‌ای!»

کمی جلو آمد و گفت: «شما چند سال مدیر آنجا بودی؟»
نفسی کشیدم و گفتم: «۲۳ سال؛ نمی‌دانی چه خون‌دلی خوردم.»

دست گذاشتم روی سرم و گفتم: «این موها را توی مدرسه سفید کردم. از بس داد زدم بچه‌ها درس بخوانید، زبانم مو در آورد. بهترین دوره عمرم را به پای بچه‌های مردم ریختم.»
سرش را تکان داد و گفت: «خُب ۲۳ سال. اگر شما سالی یک درخت هم کاشته، بودی الان ۲۳ تا درخت توی مدرسه بود. چقدر بزرگ شده بودند و نمای مدرسه را عوض می‌کردند و شما چقدر ثواب کرده بودی!»

- چه می‌گویی؟ آن درخت انار کنار پنجره دفتر را ندیدی؟ سمت چپ دستشویی‌ها را نگاه نکردی؟ من هفت هشت تا درخت نشاندم، اما فقط این دو تا پا گرفتند و بزرگ شدند. آن هم با بی‌آبی آن‌ها را به اینجا رساندم. آب نبود. درخت آب می‌خواست.
علی نگاه سردی به من کرد و گفت: «خُب، یک چاه آب توی حیاط می‌زدی، یا نیم ساعت آب از کشاورزها می‌خریدی.»

گفتم: «شکالی ندارد».

در آژانس را قفل کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادم.

خواب از چشمانم پریده بود. هزار فکر و خیال مثل انبوهی از مورچه به جانم ریخته بود. حرف‌های علی آرامش را از جسمم و جانم برده بود. با خودم گفتم: «راست می‌گفت، من برای مدرسه کاری نکردم. یعنی می‌خواستم بکنم. نقشه‌ها کشیده بودم و طرح‌ها داشتم. مثلاً نمازخانه بسازم؛ جایی که بچه‌ها در آن به راحتی نماز بخوانند، نمایش اجرا کنند، جشن بگیرند، سینه بزنند و نوحه‌خوانی کنند و ... موقع امتحان راحت باشند ... اما افسوس! ...! دلم می‌خواست دوتا فرش سه‌درچهار برای آن بخرم و جلسات انجمن اولیا و مربیان را در آن برگزار کنم تا اولیا مجبور نباشند در راهرو و روی موقت بنشینند. زمین فوتبال هم همین‌طور. ای داد بی‌داد! فکر ایجاد آژانس لعنتی همه نقشه‌هایم را از بین برد. ای کاش هرگز آژانس راه نینداخته بودم ...»

نفسم گرفته بود. یک‌سالی بود تپش قلب داشتم. باید مرتب قرص می‌خوردم. بلند شدم و نشستم. عیالم که آن طرف اتاق خوابیده بود گفت: «قلب‌ت درد می‌کند؟»
گفتم: «نه، طوری نیست».

- «پس چرا نشسته‌ای؟ نکند قلبت درد می‌کند؟ می‌خواهی فرصت را بیاورم؟»

بی‌اختیار آهی کشیدم و گفتم: «ناراحتم».

با تعجب پرسید: «برای چی؟ با کسی دعوا کرده‌ای؟»
- «نه».

بلند شد و برق را روشن کرد. دخترم که کلاس دوم راهنمایی بود، بیدار شد و به اتاق آمد. زخم مضطرب و درمانده کنارم نشست. آن قدر پیله کرد تا مجبور شدم حرف‌های علی را برایش تعریف کنم. حالا واقعا حال خوب نبود.

عیالم گفت: «هر کار کردی و نکردی گذشته است. دو سال است باز نشسته شده‌ای. هنوز غصه مدرسه را می‌خوری؟! که چه؟ من می‌دانم چقدر برای مدرسه زحمت کشیدی. به موقع رفتی، به موقع آمدی و اگر یکی از معلم‌ها سر کار نمی‌آمد، حرص می‌خوردی. کم پدر مادرها برای شکایت بچه‌هایشان به خانه‌مان می‌آمدند، کم ...»
سرم داشت مثل بمب منفجر می‌شد. داد زدم: «بس کن!»
زخم ترسید و ساکت شد. دست گذاشتم روی قلبم. دخترم کنارم آمد. گفتم: «چی‌زی نیست بابا. نترس و برو بخواب».

عیال برابرم آب‌جوش و نبات آورد. از او تشکر کردم و از اینکه داد زده بودم معذرت خواستم. گفتم: «باز کردن آژانس همه وقت‌م را گرفت. نگذاشت به مدرسه برسم».

او گفت: «تو که پول نداشتی؟»

گفتم: «چرا؟ دوسال اول مدیریت، احتیاط کردم و از اولیا پول نگرفتم، اما سال‌های بعد مقداری پول جمع کردم. اگر توی این ۲۳ سال سالی یک متر هم دیوار نمازخانه را چیده بودم، نمازخانه ساخته شده بود. افسوس! می‌توانستم کتابخانه بسازم. زمین ورزش را اقل‌ا ماسه بادی بریزم که بچه‌ها موقع بازی دست و پایشان زخم نشود. اما من هیچ کاری نکردم. پول را گذاشتم پای حساب و مدام از ارزش آن کم شد. خرج‌های الکی هم کردم که هیچ فایده‌ای

نداشت. از یک ختیر کمک نگرفتم. زهرا من مقصرم!»

عیالم گفت: «ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است».
- یعنی چه؟

دخترم گفت: «منظور مامان این است که حالا هم می‌توانی».
با ناراحتی گفتم: «من دیگر کارهای نیستم».

عیالم گفت: «پسر جواد که به مدرسه می‌رود، تو هم که پدربزرگش هستی. خب برو توی جلسه انجمن و با مدیر هم صحبت کن تا نمازخانه بسازد، زمین فوتبال درست کند و چه می‌دانم!»
با خوشحالی گفتم: «فکر خوبی است. باید تاوان ۲۳ سال بی‌خیالی‌ام را بدهم».

چند روز با خودم کلنجار رفتم. روز سوم، بعد از خوردن صبحانه، به جای رفتن به آژانس، به مدرسه رفتم. مدیر مدرسه که معلم چند سال پیش خودم بود و هم‌ولایتی‌ام، حسابی تحویل‌م گرفت. من هم شروع کردم به درد دل کردن. بعد هم گفتم: «نباید مثل من فرصت را از دست بدهی. باید اولیا را دعوت کنی و کمک بخواهی. من هم کمکت می‌کنم».

او فکرم را پسندید و گفت: «اما مدرسه پول ندارد. سرانه دانش‌آموزان مدت‌هاست پرداخت نشده است. اولیا کمک نمی‌کنند».

- خدا کمک می‌کند. مثل من دلیل نیآور. این‌ها توجیه است. بهانه است که شیطان به ما تلقین می‌کند.

صد هزار تومان برای شروع کار به او دادم. پول را پس داد و گفت: «بهتر است توی جلسه و در حضور اولیا کمک کنی تا آن‌ها تشویق شوند».

چند روز گذشت. جلسه انجمن برگزار شد. من برای اولیا صحبت کردم و آن‌ها قول همکاری دادند. دو هفته بعد، مدیر مجوز و نقشه نمازخانه را از اداره گرفت و با کمک مختصر اولیا کار شروع شد. هنوز دیوارها را بالا نیاورده بودیم که پول تمام شد. مدیر مختصر پولی از اداره گرفت، اما حتی برای شروع دوباره کار هم کم بود و ناچار کار تعطیل شد.

فکر پیدا کردن «ختیر» مثل خوره به جانم افتاده بود. هر کسی را سوار ماشین می‌کردم، درد دلم شروع می‌شد. یک روز مردی را به شیراز بردم. توی راه از هر دری صحبت کردم و از مدرسه و نمازخانه نیمه‌تمام آن گفتم. او موقع پیاده شدن یک چک نوشت و به دستم داد. باورم نمی‌شد. ۳ میلیون تومان. گفت: «باشد برای خیرات مادرم».

سر از پا نمی‌شناختم. با سرعت برق به ده برگشتم و چک را به مدیر دادم. او هم باور نمی‌کرد. به چک خیره شد و گفت: «شاید سرکاری است».

چک را به بانک بردیم. نقد شد. با خوشحالی ساخت نمازخانه را از سر گرفتیم.

وقتی قضیه را برای عیالم تعریف کردم، گفت: «خدا را شکر. بالاخره آژانس سبب خیر شد و عاقبت به‌خیر شدی!»
حرف درستی بود. گفتم: «بله. بعد از ۲۳ سال عاقبت به خیرم کرد».

نفسی به راحتی کشیدم و با خودم گفتم: «آفرین علی، با حرف حسابت سبب خیر من شدی».